

رباعیات حمیم





رباعیاتِ خیام

چون عهده نمیشود کسی فردا را می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه	حالی خوش دار این دلِ پر سودا را بسیار بتابد و نیابد ما را
قرآن که مهین کلام خوانند آن را برگردِ پیاله آیتی هست مقیم	گهگاه نه بر دوام خوانند آن را کاندر همه جا مدام خوانند آن را
گر می نخوری طعنه مزن مستان را تو غرّه به آن مشو که می می نخوری	بنیاد مکن تو حیلّه و دستان را صد لقمه خوری که می غلام است آن را
هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا معلوم نشد که در طریخانه خاک	چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا نقاش ازل بهر چه آراست مرا
برخیز بتا بیا ز بهر دل ما یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم	حل کن به جمال خویشتن مشکل ما زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما
مائیم و می و مطرب و این کنج خراب فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	جان و دل و جام و جامه پر دُرِ شراب آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب
در دایره ئی کآمدن و رفتن ما است کس می نزند دمی در این معنی راست	آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است
گردون نگری ز قدّ فرسوده ما است دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است	جیحون اثری ز اشک پالوده ما است فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

ای بی خبران شکلِ مُجَسَّمِ هیچ است
و آن طارمِ نُه سپهرِ اَرْقَمِ هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابستهٔ یک دم ایم و آن هم هیچ است

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسرِ آفاق دویدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ ساز عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

سازنده چو ترکیبِ طبایع آراست
از بهرِ چرا فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهرِ چه بود
ور نیک نیامد این صُورِ عیبِ کرا است

اکنون که گل سعادتت پر بار است
دست تو ز جام می چرا بی کار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتنِ روزِ چنین دشوار است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قَدَر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بی چاره تراست

از منزل کفر تا به دین یک نفس است
وز عالمِ شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفسِ عزیز را خوش می دار
کز حاصلِ عمرِ ما همین یک نفس است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می گویم که آبِ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآوازِ دُهل شنیدن از دور خوش است

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است / در صحن چمن روی دلفروز خوش است
ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست / خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

این کهنه رباط را که عالم نام است / و آرامگهٔ اَبَلَقِ صَبِحِ و شام است
تختی است که تکیه گه صد جمشید است / بز می است که و امانده ز صد بهرام است

می لعل مذاب است و صُراحی کان است / جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است / اشکی است که خون دل دراو گریان است

می خوردن و شاد بودن آیین من است / فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است
گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست / گفتا: دل خرم تو کابین من است

امروز که نوبت جوانی من است / می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است / تلخ است، از آنکه زندگانی من است

با باده نشین که ملک محمود این است / از چنگ شنو که لحن داوود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن / حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

می نوش که عمر جاودانی این است / خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و مُل است و یاران سرمست / خوش باش دمی، که زندگانی این است

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تو است / بی دادگری عادتِ دیرینهٔ تو است
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند / بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تو است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
 از تخت قباد و ملکتِ توس به است
 هر ناله که رندی به سحرگاه زند
 از طاعتِ زاهدانِ سالوس به است
 هر سبزه که بر کنار جویی رُسته است
 گویی ز لب فرشته خویی رسته است
 پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
 کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است
 با دستِ صبا دامن گل چاک شده است
 بلبل ز جمالِ گل طربناک شده است
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 از خاک برآمده است و واخاک شده است
 ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
 در یاب که هفته دگر خاک شده است
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری
 گل خاک شدست و سبزه خاشاک شده است
 گر بر سر لوحِ بودنیها بوده است
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
 و روز ازل هر آنچه بایست بداد
 غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
 این کوزه چومن عاشقِ زاری بوده است
 در بند سرزلف نگاری بوده است
 این دسته که بر گردن او می بینی
 دستی است که برگردن یاری بوده است
 در هر دشتی که لاله زاری بوده است
 از سرخی خون شهرداری بوده است
 هر شاخ بنفشه گز زمین می روید
 خالی است که بر رخ نگاری بوده است
 پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
 گردنده فلک نیز به کاری بوده است
 هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
 آن مردمک چشم نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گردد از رخ آستین به آرم فشان کآن هم رخ خوب نازنینی بوده است

این کوزه که آب خوارهٔ مزدوری است از دیدهٔ شاهی و لبِ دستوری است
هر کاسهٔ می که بر لبِ مخموری است از عارضِ مستی و لبِ مستوری است

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمی است
بر خویش مشو غره که اصل تن تو گردی و نسیمی و غباری و دمی است

خاکی که به زیر پای هر نادانی است زلفِ صنمی و چهرهٔ جانانی است
هر خشت که بر گنگرهٔ ایوانی است انگشت وزیری و لبِ سلطانی است

چون آمدنم به من بُد روز نخست رفتن به پیِ مراد عزمی است درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست کاندوه جهان به می فرو خواهم شست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست نتوان به امید و شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کفِ دست در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست

چون نیست زهر چه هست جز باد به دست چون هست بهره هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست انگار که هر چه نیست در عالم هست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
با لاله رخی اگر تورا فرصت هست
ناگاه تورا چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشُست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است
برخیز و به جام باده کن عزم درست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست
گر عاشق و می خواره به دوزخ باشند
قولی است خلاف و دل در او نتوان بست
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سیر حیات اگر کماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
در مرگ هم اسرار الهی دانست
فردا که ز خود شوی چه خواهی دانست

ترکیب پیاله ئی که در هم پیوست
چندین سرو پای نازنینان جهان
بشکستن آن روا نمی دارد دست
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
امروز تماشاگه ما این سبزه است
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تورا دسترس فردا نیست
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست
واندیشه فردات به جز سودا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک هیچ منزل گه نیست
زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
می خور که چنین فسانه ها کوتاه نیست

تا چند زنم به روی دریاها خشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

بسیار بگشتم به گرد در و دشت
کس را نشنیدیم که آمد ز این راه
واندر همه آفاق بگشتم به گشت
یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
هرگز غم دور روز مرا یاد نگشت
چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
جامی و بتی و بربطی و لب کشت
از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت
این هر سه مرا نقد و تورا نسیه بهشت

فصل گل و طرف جو بیار و لب کشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبح
با یک دو سه تازه لُعبتی حور سرشت
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
چون باید مُرد و آرزوها همه هشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

مہتاب به نور دامن شب بشکافت
خوش باش و میندیش که مہتاب بسی
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبَلِ مست راه در بُستان یافت
 روی گل و جام باده را خندان یافت
 آمد به زبان حال در گوشم گفت:
 دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت

ای آمده از عالمِ روحانی تفت
 حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
 در پردهٔ اسرارِ فنا خواهی رفت
 نَز آمدنت کسی تو را داد خبر
 نَز آنکه تو فردا به کجا خواهی رفت

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
 آه و بچه کرد و روبه آرام گرفت
 بهرام که گور می گرفتی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت
 کز خواب کسی را گلِ شادی نشگفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
 می خور که بسی به خاک می باید خفت

دریای وجود آمده بیرون ز نهفت
 کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسفت
 هر کس سخنی از سرِ سودا گفته است
 ز آن روی که هست کس نمی تاند گفت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
 ناگه برود ز تن روانِ پاکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 ز آن پیش که سبزه بردم از خاکت

چون عمر به سر رسد، چه بغداد چه بلخ
 پیمانه چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ
 خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
 از سلخ به غرهٔ آید از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را ننگشاد
 من می‌نگرم زمبندی تا استاد

کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
 عجز است به دست هر که از مادر زاد

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
 بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک

بس داغ که او بردل غمناک نهاد
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد

گرچه غم و رنج من درازی دارد
 بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک

عیش و طرب تو سرفرازی دارد
 در پرده هزار گونه بازی دارد

در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد
 نه خادم کس بُود نه مخدم کسی

وز بهر نشست آشیانی دارد
 گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
 پرهیز مکن ز کیمیائی که از او

اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
 یک جرعه خوری هزار علت ببرد

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد
 می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست

یا در پی نیستی و هستی گذرد
 آن به که به شادی و به مستی گذرد

این قافله عمر عجب می‌گذرد
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
 پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

گریک نفست ز زندگانی گذرد
 هشدار که سرمایه سودای جهان

مگذار که جز به شادمانی گذرد
 عمر است چنان که آش گذرانی گذرد

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد
ابرا ز رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی برگل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

دیدم به سر عمارتی مردی فرد
کاو گل به لگد می زد و خوارش می کرد
و آن گل به زبان حال با او می گفت
هشدار! چو من بسی لگد خواهی خورد

فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید
این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رای من و تو است
از موم به دست خویش هم نتوان کرد

یک نان به دوروز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

یک قطره آب بود و وا دریا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
واز دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
 پرکن قذح باده و بردستم نه نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
 مغرور به آنی که نخورده است تورا تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه اُمید به خرمن ماند هم باغ و سرای بی تو و من ماند
 سیم و زر خویش از درمی تا به جوی با دوست بخور و نه به دشمن ماند

آن را که به این دشتِ عدم تاخته اند بی او همه کارها پرداخته اند
 امروز بهانه‌ئی در انداخته اند فردا همه آن بُود که در ساخته اند

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
 من بهتر از این نمی توانم بودن گزبوته مرا چنین به در ریخته اند

آن مُدعیان که درّ معنی سفتند و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند
 آگه چون بودند ز اسرارِ نهان با خود زَنخی زدند و آخر خفتند

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
 ره زاین شب تاریک بُردند برون گفتند فسانه‌ئی و در خواب شدند

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشترز ما مست شدند

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند فرمای که تا بادۀ گلگون آرند
توزنه ای ای غافل نادان که تورا در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند هر آن کسان که باپرهیزند ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آن ایم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

کم کن طمع از جهان و می زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش چرا ز من می دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حجتم به داور خوانند

اجرام که ساکنان این ایوان اند اسباب تردد خردمندان اند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی کآنان که مُدبِرند سرگردان اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس به مراد خویش یک تک بدونند
این کهنه جهان به کس نمائند باقی رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور بهشت و از عذاب دوزخ دل فارغ کن که یاوه آوازه دهند

بر چشم تو عالم ار چه می آرایند
بسیار چو توروند و بسیار آیند

مگرای به آن که عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش که ات بربایند

آرند یکی و دیگری بربایند
ما را ز قضا جز این قدر نمایند

بر هیچ کسی راز همی نگشایند
پیمانۀ عمر ما است می پیمایند

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
ز این پیش نبودیم و بُد هیچ خلل

نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
ز این پس چو نباشیم همان خواهد بود

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک

و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود
چون عاقبتِ کار چنین خواهد بود

آورد به اضطرابم اول به وجود
با کُره برفتم و ندانم که چه بود

جز حیرتم از حیاتِ چیزی نفزود
ز این آمدن و بودن و رفتن مقصود

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدح می به کفم درنه زود

غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

از آمدن نبود گردون را سود
وز رفتن من نیز جلالش نفزود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

بر پشت من از زمانه تو می آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو

وز من همه کار نانکو می آید
گفتا چه کنم خانه فرو می آید

این عقل که در ره سعادت پوید
دریاب تو این یکدم وقت که نی ای
روزی صد بار خود تو را می گوید
آن تره که بدروند و دیگر روید

تا زُهره و مَه در آسمان گشت پدید
من در عجبم ز می فروشان که ایشان
بِهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
بِه ز آنچه فروشند چه خواهند خرید!

یاران! چو به اتفاق دیدار کنید
چون بادۀ خوشگوار نوشید به هم
باید که ز دوست یاد بسیار کنید
نوبت چو به ما رسد نگون سار کنید

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
خرم بزی و جهان به شادی گذران
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

خشت سر خم ز ملکات جم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
پر بادۀ لعل کن بلورین ساغر
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
ننهند بجاتا نربایند دگر
از دهر چه می کشیم نایند دگر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
بسیار مخورورد مکن فاش مساز
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
اندک خور و گهگاه خور و پنهان خور

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید
بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

در دایرهٔ سپهرِ نا پیدا غور
نوبت چو به دورِ تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشانند به دور
می نوش کنون که وقت دور است به فور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبیم
باغِ طربت به سبزه آراسته گیر
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آرز
چون لب به لبم نهاد برگفت به راز
تا زاو طلبیم واسطهٔ عمرِ دراز
می نوش که وا جهان نمی آئی باز

ما لعبتکان ایم و فلک لعبت باز
یک چند در این بساط بازی کردیم
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشی است پدید آمده از دریائی
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
و آنگاه شده به قعر آن دریا باز

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
پس بر سر این دورا ههٔ آرزو نیاز
باز آمده کیست تا به ما گوید راز
تا هیچ نمائی که نمی آئی باز

وقت سحر است خیزای مایهٔ ناز
کآنها که به جای اند نپایند بسی
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
و آن کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس؟

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش

جامی است که عقل آفرین می زَنَدَش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زَنَدَش
بین کوزه گر دهر که این جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زَنَدَش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه افتاده خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کو کوزه گرو کوزه خر و کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ
می نوش در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل
امید و هراس ما به چیزی است کز آن
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

با سروقدی تازه تر از خرمن گل از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

من ظاهر نیستی و هستی دانم من باطن هر فرار و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد گر مرتبه ئی و رای مستی دانم

هر روز یکی ز در درآید که من ام با نعمت و با سیم و زر آید که من ام
چون کارکِ او نظام گیرد چندی ناگه اجل از کمین برآید که من ام

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دم ام که ساقی گوید یک جام دگر بگیر! و من نتوانم

خورشید به گل نهفت می نتوانم و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد درّی که ز بیم سفت می نتوانم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم ناآمدگان و رفتگان می بینم

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم نابوده به کام خویش نابوده شدیم

ای مُفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی از تو هُشیارتریم
تو خونِ کسان خوری و ما خونِ رزان
انصاف بده کدام خون خوارتریم

برخیزبتا که تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
و این یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سربه سریم

دشمن به غلط گفت من فلسفی ام
ایزد داند که آنچه او گفت نی ام
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کی ام

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
تا کی ز قدیم و مُحدث امیدم و بیم؟
چون من رفتم جهان چه مُحدث چه قدیم

مائیم که اصل شادی و کان غم ایم
سرمایه دادیم و نهاد ستم ایم
پست ایم و بلندیم و کمال ایم و کم ایم
آئینه زنگ خورده و جام جم ایم

یک روز ز بند عالم آزاد نی ام
شاگردی روزگار کردم بسیار
یک دم زدن از وجود خود شاد نی ام
در کار جهان هنوز استاد نی ام

این چرخ فلک که ما در او حیران ایم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
فانوس خیال از او مثالی دانیم
ما چون صُوریم کاندرا او حیران ایم

تا دست به اتفاق برهم ننزیم
 خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
 پایی ز نشاط بر سر غم ننزیم
 کاین صبح بسی دمد که مادم ننزیم

چون حاصل آدمی در این شورستان
 خرم دل آن گزاین جهان زود برفت
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
 و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
 و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
 برداشتمی من این فلک را ز میان
 کآزاده به کام دل رسیدی آسان

برخیز و مخور غم جهان گذران
 در طبع جهان اگرو فایبی بودی
 خوش باش و دمی به شادمانی گذران
 نوبت به تو خود نیامدی از دگران

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
 رفتند یکان یکان فراز آمدگان
 می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان
 کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
 بانان جوین خویش حقا که به است
 به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن
 کآلوده به پالوده هر خس بودن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
 کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
 وقت خوش خود به سنگ محنت سودن
 می باید و معشوق و به کام آسودن

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
 بر نامده و گذشته بنیاد مکن
 فردا که نیامده است فریاد مکن
 حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
وین خط مُقَرَّمَط نه تو خوانی و نه من
چون پرده ورافتد نه تو مانی و نه من

قومی متحیرند اندر ره دین
می ترسم از آن که بانگ آید روزی
قومی به گمان فتاده در راه یقین
کای بی خبران راه نه آن است و نه این

گاوی است در آسمان و نامش پروین
چشم خِرَدَت باز کن از روی یقین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
زیر و زبَر دو گاو مُشتی خربین

رندی دیدم نشسته بر خَنگِ زمین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟

از تن چو برفت جان پاک من و تو
و آنکه ز برای خشت گوردگران
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
بر سبزه نشین و می روشن می نوش
قصدی دارد به جان پاک من و تو
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟
چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف
و ز تار امیدِ عمرِ ما پودی کو؟
می سوزد و خاک می شود. دودی کو؟

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
آن کس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ کہ بر چرخِ همی زد پہلو بر درگه او شہان نہادندی رو
دیدیم کہ بر کنگرہ اش فاختہئی بنشستہ همی گفت کہ کو کو کو کو

دنیا بہ مراد راندہ گیر آخر چہ ! واین نامہٴ عمر خواندہ گیر آخر چہ
گیرم بہ مراد عمر ماندی صد سال صد سال دگر بماندہ گیر آخر چہ

تا کی غمِ آن خورم کہ دارم یا نہ واین عمر بہ خوش دلی گذارم یا نہ
پر کن قدح بادہ کہ معلوم نیست این دم کہ فرو برآم یا نہ

در کارگہ کوزہ گری کردم رای دیدم دوہزار کوزہ استادہ بہ پای
می کرد - دلیر - کوزہ را دستہ و سر از کلہٴ پادشاہ و از دستِ گدای

ہنگام صبح ای صنم فرخ پی برساز ترانہئی و پیش آور می
کافکند بہ خاک صد ہزاران جم و کی این آمدن تیرمہ و رفتن دی

شیخی بہ زنی فاحشہ گفتا مستی ہر لحظہ بہ دام دگری پا بستہ
گفتا شیخا ہر آنچه گویی ہستم آیا تو چنان کہ می نمایی ہستی ؟

ای آنکہ نتیجہٴ چہار و ہفتی وز ہفت و چہار دائم اندر تفتی
می خور کہ ہزار بار بیش ات گفتم باز آمدنت نیست چورفتی رفتی

از آمدن بہار و از رفتن دی اوراق وجود ماہمی گردد طی
می خور مخور اندوہ کہ گفتہ است حکیم زہراست غم جہان و تریاقش می

خوش باش که پخته اند سودای تو دے
فارغ شده اند از تمنای تو دے
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دے
دادند قرار کار فردای تو دے

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی
احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی به کارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

ای کاش که جای آر میدان بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

پیری دیدم به خانۀ خَمّاری
گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟
گفتا: می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

هان کوزه گرا بپای اگر هُشیاری
تا چند کنی بر گِلِ مردم خواری
انگشت فریdon و کفِ کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می پنداری!

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری؟
یعنی که: نمودند در آیینۀ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکته به زیرکانِ دانا نرسی
اینجا ز می و جامِ بهشتی می ساز
کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سر مست بُدم چو کردم این کلاشی
با من به زبان حال خود گفت سبو:
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

آن مایه زدنیاکه خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد، هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

آنان که زپیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باد خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

بر شاخ امید اگر ببری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود
هم رشته خویشت را سری یافتمی
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی
به زآن بُدی که اندر این دیر خراب
وَر نیز شدن به من بُدی کی شدمی!
نه آمدمی نه بُدی نه شدمی

گردست دهد ز مغز گندم نانی
بالاله رخی و گوشه بستانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
درگردش خویشت اگر مرا دست بُدی
حکمی که قضا بُود ز من می دانی؟
خود را برهاندمی ز سرگردانی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد
با باده لعل باش و با سیم تنی
از سُبَلت چون تویی و ریش چو منی

بر گیر پیاله و سبوای دلجوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
فارغ بنشین به کشت زار و لب جوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

دیگر رباعیات منسوب به خیام (رباعیاتی که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست	محنت همه افزوده و راحت همه کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست	مرا از کس دگر نمی باید خواست
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است	ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانی ست ترا	هان تکیه مکن که چار میخس سست است
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	بالای بنفشه در چمن خم گیر
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	کو دامن خویشتن فراهم گیرد
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت	یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت	سگ به ز من از دگر برم نام بهشت
از رنج کشیدن آدمی حُر گردد	قطره چو کُشد حبسِ صدف دُر گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای	پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد
یک جام شراب صد دل و دین ارزد	یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین	تلخی که هزار جان شیرین ارزد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته ترز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در
آن قطره که راز دل دریا باشد

تاراه قلندری نپویی نشود
رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان
آزاد به ترک خود نگویی نشود

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل به زبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکودار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بی خود شده و بی خبرند از همه کار

آن لعل در آبگینه ساده بیار
و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون می دانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

ز آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بخور

من می نه ز بهر تنگ دستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می خوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

برخیزم و عزم بادۀ ناب کنم
این عقل فضول پیشه را مшти می
رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در ده تو پیاله‌ئی از آن پیش که ما
در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گل‌اند
وین عالم پرفتنه و پر شور ببین
روهای چومه در دهن مور ببین

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

از هر چه به جز می است کوتاهی به
مستی و قلندری ز گمراهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

یک جرعه می کهن ز ملکی نوبه
در دست به از تخت فریدون صد بار
وز هر چه نه می طریق بیرون شوبه
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

ابریق می مرا شکستی ربّی
من می خورم و تو می کنی بدمستی
بر من در خرمی بیستی ربّی
خاکم به دهن! مگر تو مستی ربّی

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
شاهی بودم که جام زرین ام بود
آن کوزه سخن گفت زهر اسراری
اکنون شده‌ام کوزه هر خماری

زان کوزه می که نیست دروی ضرری پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشترای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چارای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزارای ساقی
خاک ایم بزن نغمه به تارای مطرب بادیم همه باده بیارای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سوئی در باغ روان است ز کوثر جوئی
صحرا شده فردوس، ز فردوس مگوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی